

۶


پیامبران
وقصه هایشان

صالح (ع)

برای عرنا ۱۰ ساله ها

نوشته حسین فتاحی
تصویرگر: حمید رضا بیدقی





روزی، روزگاری، مردمی بودند که به آنها قوم ثمود می‌گفتند. قوم ثمود، شهرهای بزرگ و آبادی داشتند. آنها کوه‌ها را تراشیده و برای خودشان خانه‌های سنگی محکمی ساخته بودند. باد و باران و زلزله هم نمی‌توانست آن خانه‌ها را خراب کند. در سرزمین قوم ثمود، رودهای زیادی جاری بود و چشمه‌های پرآبی از دل زمین می‌جوشید. از برکت این رودها و چشمه‌ها، باغ‌های مردم پر درخت و سبز بود و مزرعه‌هایشان سبز و خرم.

قوم ثمود در ناز و نعمت زندگی می‌کردند؛ اما به جای این که شکر این همه نعمت را بگویند، خدا را فراموش کرده بودند و بت می‌پرستیدند، یعنی مجسمه‌هایی که به دست خود تراشیده و درست کرده بودند!

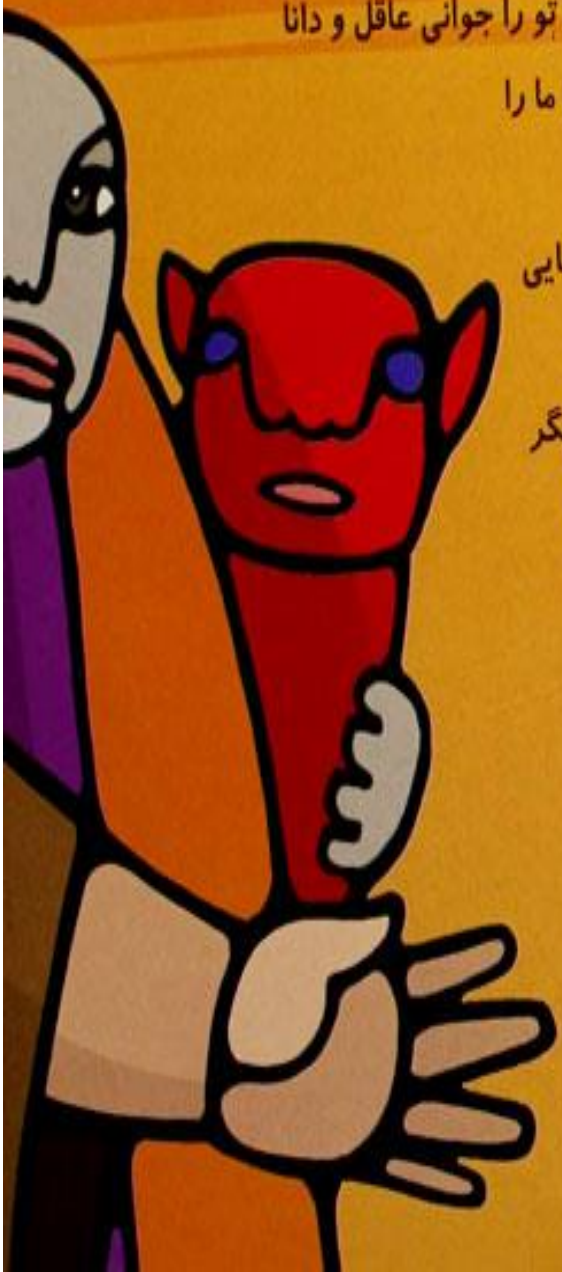


خداوند، برای هدایت و راهنمایی قوم ثمود، مرد بزرگ و خوبی به نام صالح را انتخاب کرد. صالح یکی از افراد قوم ثمود بود. جوانی بود که همه او را عاقل و دانا می دانستند. وقتی صالح از طرف خدا به پیامبری برگزیده شد، به میان مردم رفت و به آنها گفت: «ای مردم! من فرستاده‌ی خدای یگانه هستم. خداوند مرا فرستاده است تا به شما بگویم که فقط او را پرستید و دست از پرستش بت‌های سنگی بردارید. بدانید که این زمین و آسمان، این باغ‌های سبز و آب‌های روان، همه آفریده‌ی پروردگار است. از خدا بترسید و به حرف‌های او عمل کنید.»

آدم‌های بزرگ قوم، وقتی حرف‌های صالح را شنیدند، گفتند: «ای صالح! ما تو را جوانی عاقل و دانا می دانستیم، ولی حالا حرف‌هایی می‌زنی که ما را ناامید می‌کند. تو دین پدران ما را باطل می‌دانی و از ما می‌خواهی که از آن دست برداریم؟!»

صالح گفت: «از این بت‌های سنگی و چوبی که کاری ساخته نیست. نعمت‌هایی که شما دارید، همه از پروردگار یکتاست. او را پرستید و از او اطاعت کنید.»
ریس‌های قوم گفتند: «حتماً تو جادو شده‌ای و عقلت را از دست داده‌ای! مگر تو چه داری که خودت را از ما داناتر می‌دانی؟ اگر راست می‌گویی، معجزه یا نشانه‌ای از خدایت به ما نشان بده!»

صالح گفت: «اگر نشانه‌ای از خدای من ببینید، حرفم را باور می‌کنید؟»
مردم فریاد زدند: «بله، اگر کاری که ما می‌گوییم انجام دهی، حرفت را باور می‌کنیم و به خدای تو ایمان می‌آوریم.»





صالح گفت: «هر چه می‌خواهید، بگویید.»

مردم گفتند: «همراه ما به کنار کوه بیا.»

صالح همراه مردم تا کنار کوه رفت. در آنجا، یکی از بزرگ‌ترهای قوم رو به صالح کرد و گفت: «ای صالح، اگر راست می‌گویی، از خدایت بخواه که از شکم این کوه، ماده شتری قرمز رنگ و پرمو بیرون بیاورد.»

صالح گفت: «این کار برای خدای من، آسان است.»

در همان لحظه، صالح از خدا خواست که ماده شتری قرمز رنگ و پرمو، از میان کوه بیرون بفرستد.

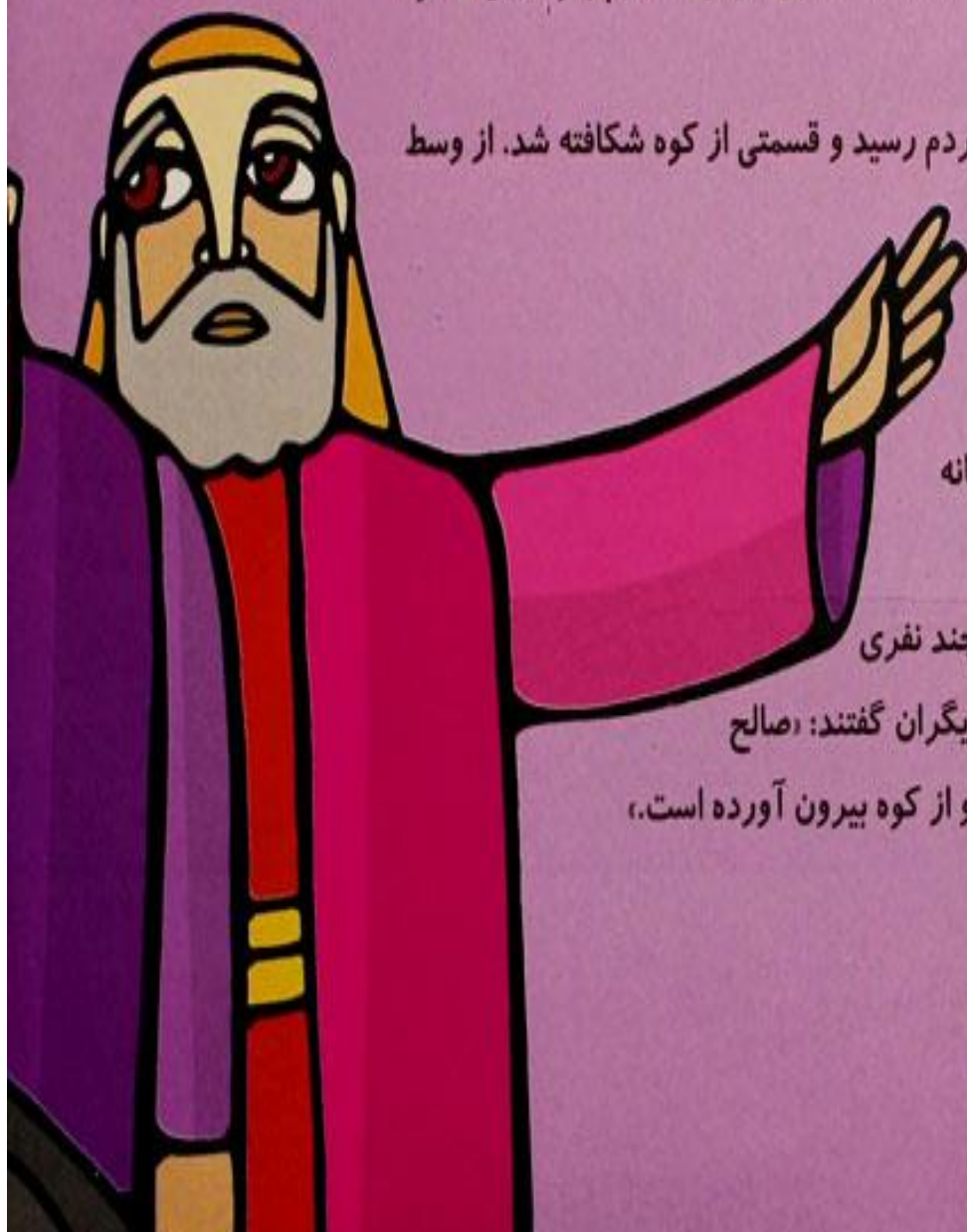
یکدفعه صدای ترسناکی به گوش مردم رسید و قسمتی از کوه شکافته شد. از وسط شکاف، ماده شتری قرمز رنگ و پرمو بیرون آمد.

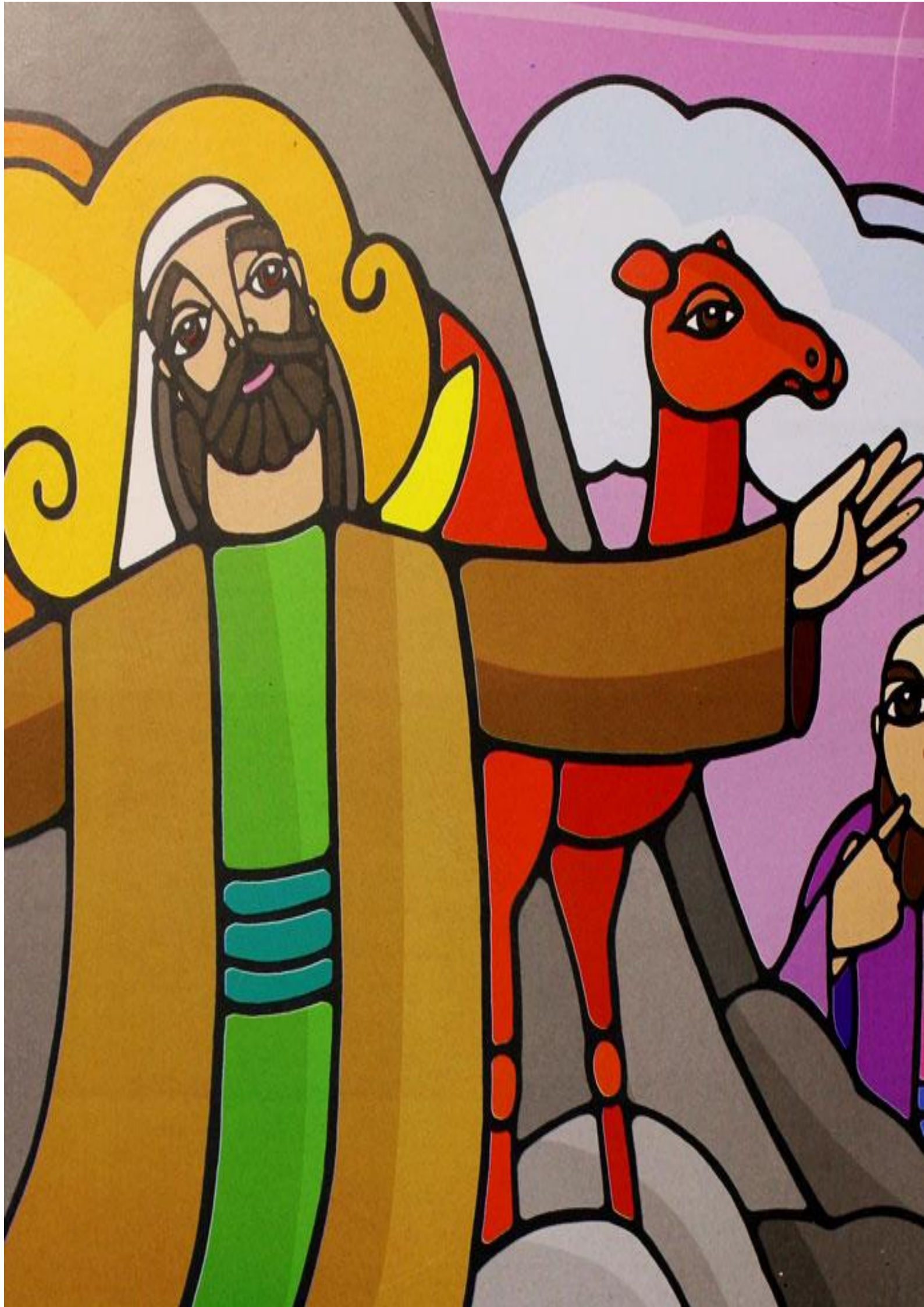
صالح رو به مردم گفت: «حالا حرفم را باور کردید؟ حالا دیگر به خدای یگانه ایمان می‌آورید؟»

از بین مردمی که آنجا جمع بودند، چند نفری

به صالح و خدایش ایمان آوردند. اما دیگران گفتند: «صالح

جادوگر است و این شتر را هم، با جادو از کوه بیرون آورده است.»





صالح همراه با مردم و ماده شتر به شهر برگشت.

بعضی از مردم با دیدن معجزه صالح به او ایمان آورده بودند و این اتفاق،

بزرگ‌ترهای قوم را ناراحت کرده بود. صالح به مردم گفت: «ای مردم!

این شتر نشانه‌ای از خدای من است، به او آسیبی نرسانید و کاری

به کارش نداشته باشید. چون اگر به این شتر آسیبی برسانید،

خدا هم عذابش را برای شما فرو می‌فرستد.»

مدتی گذشت. شتر در بین مردم زندگی می‌کرد. مردم با

دیدن آن به یاد خدای صالح می‌افتادند و دیگر توجهی به

بت‌ها نداشتند. بزرگ‌ترهای قوم ثمود عصبانی‌تر شده

بودند. برای همین نقشه‌ای کشیدند تا شتر را از بین ببرند.

آنها نمی‌خواستند که نشانه خداوند در بین مردم باشد.

روزی از روزها، چند نفر از بزرگ‌ترهای شهر جمع شدند و

خودشان را در جایی پنهان کردند.



وقتی شتر صالح برای آب خوردن به لب چشمه
می‌رفت، بر سرش ریختند و آن را کشتند.
صالح از کشته شدن شتر، با خیر شد.
پیش مردم رفت و گفت: «این شتر که
کاری به کار شما نداشت. حتی به شما
شیر می‌داد و استفاده می‌رساند.
برای چه او را کشتید؟ مردم جوابی
ندادند. خداوند به صالح وحی کرد
که: «این مردم آدم‌های ستمگری
هستند، زیرا شتری را که هیچ زبانی
برای آنها نداشت کشتند. به آنها بگو که
تا سه روز فرصت دارند که توبه کنند و
دست از بت پرستی بردارند.»



و گرنه عذاب بر آنها نازل می شود،

صالح پیام خداوند را به مردم گفت، اما بت پرست ها حرف صالح را باور نکردند. حتی او را مسخره کردند و گفتند: «اگر راست می گویی، آن عذاب را به ما نشان بده، صالح گفت: «پس منتظر عذاب خداوند باشید،

سه روز گذشت. در روز سوم، یکدفعه آسمان از ابرهای سیاه پوشیده شد. بت پرست ها ترسیدند و توی خانه های سنگی خود مخفی شدند تا از عذاب خدا در امان بمانند. آنها از پنجره خانه هایشان چشم به آسمان داشتند که ناگهان برقی در آسمان جهید. صدای غرش رعد آن قدر بلند و ترسناک بود که گوش مردم بت پرست کر شد. برق دیگری زد و آتشی بزرگ از آسمان روی زمین ریخت.

همه جا آتش گرفت. خانه ها، باغ ها و مزرعه ها شروع به سوختن کردند. بت پرست ها از ترس، از خانه هایشان بیرون دویدند.

اما به هر جا که می رفتند، آتش بود. یکی فریاد زد: «صالح راست می گفت. این عذابی است که وعده داد،

اما دیگر دیر شده بود. همه بت پرست ها در آتش سوختند و از بین رفتند.



فقط صالح و یارانش زنده ماندند، آنها هم
از آن شهر رفتند و به شهر دیگری
کوچ کردند و زندگی را
از سر گرفتند.

